

# بازمانده‌ی تایتانیک

---

مریم عماد قرایی

انتشارات ارسطو

(چاپ و نشر ایران)

۱۳۹۴

سرشناسه: عمادقرايي، مريم، ۱۳۵۶ -  
عنوان و نام پديد آور: بازمانده ي تاي تانيك / مريم عمادقرايي.  
مشخصات نشر: مشهد: ارسطو، ۱۳۹۴.  
مشخصات ظاهري: ۸۰ ص.؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.  
شابك: ۹-۸۳-۷۹۴۰-۶۰۰-۹۷۸  
وضعيت فهرست نويسي: فيبا  
موضوع: داستان هاي فارسي -- قرن ۱۴  
رده بندي كنگره: ۱۳۹۴ ب ۱۵۳ م / PIR۸۳۵۴  
رده بندي ديويي: ۸۱۳/۶۲  
شماره كتابشناسي ملي: ۴۰۶۱۰۹۶

نام كتاب: بازمانده ي تاي تانيك  
مولف: مريم عمادقرايي  
ناشر: ارسطو ( چاپ و نشر ايران )  
صفحه آرايي، تنظيم و طرح جلد: پروانه مهاجر  
تيراژ: ۱۰۰۰  
نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۴  
چاپ: مهتاب  
قيمت: ۵۰۰۰ تومان  
شابك: ۹-۸۳-۷۹۴۰-۶۰۰-۹۷۸  
تلفن هاي مركز پخش: ۳۵۰۹۶۱۴۵ - ۳۵۰۹۶۱۴۶ - ۰۵۱  
[www.chaponashr.ir](http://www.chaponashr.ir)



انتشارات ارسطو



چاپ و نشر ايران

۲۵ فوریه سال ۱۹۴۰ روزی تلخ و دردآور برای مردی است که سال‌ها الگوی پدران و مادران برای تربیت فرزندانشان بود.

پدر آرتور ژاکوب کشیش سابق کلیسای سنت مارتین و سرپرست فعلی مدرسه خیریه‌ی پسرانۀ سنت مارتین به جرم قتل ۱۵ پسر ۹ تا ۱۲ ساله محاکمه می‌شد. چه کسی می‌توانست باور کند، خود او هم باورش نمی‌شد که باید تاوان کار نکرده را بدهد.

جلسۀ دادگاه تشکیل شد، دادگاه ویژه روحانیون کلیسا، پدر ژاکوب در جایگاه متهمین حاضر شد و با اشاره رئیس دادگاه همه ساکت شدند.

دادستان متن کیفر خواست را این گونه خواند: "پدر ژاکوب شما متهم هستید روز یکشنبه ۱۲ فوریه شاگردان کلاس تان را برای پیک نیک به جنگل مجاور برده و بنا به ادعای خودتان پس از ۲ ساعت بچه‌ها را گم کرده به دهکده باز می‌گردید و همراه اهالی برای پیدا کردن بچه‌ها به جنگل می‌روید.

ولی بی نتیجه است تا این که پس از چند روز تلاش می‌توانید اجساد ۱۴ پسر بچه را از پایین رودخانه از آب بگیرید در صورتی که یک بچه همچنان مفقود است، آیا در مورد خود دفاعی دارید؟"

پدر ژاکوب این گونه آغاز می‌کند: روز یکشنبه همراه بچه‌ها به خارج از دهکده

رفتیم، در نزدیکی رودخانه جای زیبایی را یافتیم و بچه‌ها مشغول نقاشی کشیدن شدند. من برای آوردن هیزم به داخل جنگل رفتم، پس از آنکه هیزم مورد نیاز را فراهم کردم نزد بچه‌ها بازگشتم. اما اثری از آنها نبود، فکر می‌کنم یک ساعت رفتن و آمدن من طول کشید ولی وقتی برگشتم هیچ کس آنجا نبود. هر چه بیشتر گشتم اثری از آنها نیافتم. پس مجبور شدم به دهکده باز گشته از مردم کمک بگیرم.

همین کار را هم کردم ولی متأسفانه آن روز و روزهای بعد بچه‌ها پیدا نشدند تا این که روز چهارم اجساد ۱۴ نفر را از آب گرفتیم ولی یکی از آنها همچنان مفقود است. من دفاعی غیر از حرف‌هایی که زدم ندارم. به انجیل و خداوند قسم می‌خورم که حرف‌هایم عین حقیقت است و بدون ذره‌ای کم و کاست در محضر شما عنوان کرده‌ام.

رئیس دادگاه تنفسی به حاضرین داد و جلسه را ختم نمود. تمامی حاضرین دادگاه را ترک و در سالن انتظار بیرون دادگاه منتظر بودند تا نتیجه معلوم شود. حکمی که همه تصور می‌کردند اعدام بود. خانواده‌ها و بستگان مقتولین تقاضای اشد مجازات را داشتند ولی در دل ژاکوب غوغای دیگری بر پا بود، به مجازات نمی‌اندیشید فقط در فکر این بود که چگونه این اتفاق برایش افتاده است. هنوز باورش نمی‌شد و در یک سکوت طولانی به سر می‌برد. زندگیش برای دومین بار درگیر طوفان حوادث می‌شد.

در این اوهام غرق بود که با صدای منشی دادگاه به خود آمد که همه را به داخل دادگاه دعوت می‌کرد. با تشکیل دوباره جلسه همگی داخل اتاق دادگاه شدند. رئیس دادگاه حکم نهایی را به منشی داد و او هم چنین آغاز نمود: "بنا بر شواهد و قرائن موجود و پیدا شدن اجساد بچه‌ها پدر ژاکوب به عنوان متهم ردیف اول به قتل شاگردانش متهم می‌باشد."

بدون داشتن حق گرفتن ضمانت به علت پیدا نشدن نفر پانزدهم به زندان برده می‌شود. در زمانی که مرده یا زنده نفر پانزدهم پیدا شد حکم نهایی ابلاغ می‌گردد.

در این مدت باید در سلول انفرادی نگهداری شود، حق هیچ گونه ملاقاتی ندارد و با او طبق قانون انگلستان رفتار گردد.

ختم جلسه دادگاه اعلام شد و همه شرکت کنندگان جلسه را ترک نمودند. رئیس دادگاه قبل از بردن متهم به او چنین گفت: " امیدوارم گمشده این ماجرا زنده پیدا شود و گره کور این ماجرا را باز کند."

پدر ژاکوب رو به رئیس دادگاه گفت: "با این که خودم می‌دانم بی گناهم و این به محضر محترم دادگاه ثابت خواهد شد اما تا آن زمان که باید در سلول انفرادی به سر ببرم خواهشمندم مقداری کاغذ و قلم به من دهید. اگر قانون به شما اجازه‌ی چنین کاری را می‌دهد." رئیس دادگاه کمی فکر کرد و به منشی دادگاه گفت آن چه را که متهم درخواست کرده و می‌خواهد به او بدهید.

با این حرف رئیس دادگاه موجی از خوشحالی در دل ژاکوب پدید آمد ولی کمی خود را بی تفاوت نشان داد و پس از رفتن رئیس دادگاه همراه مراقبین به طرف زندان به راه افتاد.

راه زندان این گونه بود که متهم به همراه دو همراه آورده و برده می‌شد در تمام مدت روی او پوشیده بود و جایی را نمی‌دید. البته مجرمین هیچ گاه در این راه رفت و آمد نمی‌کردند زیرا خیلی سریع پس از صدور حکم به دار مجازات سپرده می‌شدند. آرتور هم از این قاعده مستثنی نبود و این چند باری که به خاطر متهم بودنش آورده و برده شده بود کاملاً پوشیده بود تا راه زندان را یاد نگیرد و نتواند فرار کند. آرتور به زندان بازگردانده شد و به سلول انفرادی رفت.

قبل از رفتن، زندانبان مقداری کاغذ و قلم به او داد. تا قبل از این همه او را مردی درستکار می‌دانستند و به او احترام می‌گذاشتند ولی جرم خیلی بزرگش مردان قانون را بر آن داشته بود که بر او سخت بگیرند.

زندانبان گفت: "خیلی مواظب اعمال و رفتارت باش که از دایره قانون فراتر نروی چون اگر چنین کنی عاقبت بدی را برایت رقم خواهیم زد."

آرتور سری تکان داد و به داخل سلول رفت و با خود اندیشید و گفت من دیگر چه چیزی در این دنیا دارم که به خاطر قانون شما صدمه بخورد و بد یا خوب شود، پس تو هم برو و راحت بخواب. این مردی که این جا می‌بینی به آخر دنیا رسیده و دیگر زندگی را دوست ندارد.

کمی استراحت کرد و بعد از آن خوابش برد. نمی‌دانست چند ساعت خواب بود. بیدار که شد دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود. پس از چند دقیقه که حواسش سر جا آمد با خود گفت آرتور به کجا رسیدی که کارت در شبانه روز فقط خواب است. ناگهان گذشته را به یاد آورد، زمانی را که به عنوان معلم به مدرسهٔ پسرانه آمده بود و بچه‌هایی را که خیلی دوست داشت و حال، به جرم قتلشان در این زندان نمود بود. روزهایی را به یاد می‌آورد که بچه‌ها تا او نمی‌آمد و سر میز حاضر نمی‌شد غذا نمی‌خوردند یا زمانی که او مریض بود و غذایش فقط سوپ بود آن‌ها هم غذایشان سوپ بود و یا وقتی که برای کاری به یک مسافت ۲۴ ساعته رفته بود و پس از بازگشت متوجه شده بود که غذا نخورده اند و برایش دعا خوانده و وقتی او برگشته بود غذایشان را با او خورده بودند.

این‌ها همه عذاب‌هایی بود که او متحمل می‌شد و نمی‌دانست چرا. پس با خود تصمیم گرفت که بنویسد سرگذشتش را و از خداوند خواست که در دو چیز به او کمک کند. اول این که مسبب این قتل هولناک پیدا شود و دوم این که به حرمت همهٔ علاقه‌ای که بین او و شاگردانش بود دیگر زیاد در این دنیا نماند و او هم به عزیزانش ملحق شود.

پدر ژاکوب این گونه آغاز کرد: "در سال ۱۸۹۲ در خانواده‌ای بسیار ثروتمند در شهر برکشایر به دنیا آمدم. ثروت پدرم شهرهٔ خاص و عام بود و از طرفی امانتداریش آرزوی پیر و جوان. به همین دلیل پس از مدتی شهردار برکشایر شد. باغات میوهٔ او همیشه آباد بود و محصولات کشاورزش به همهٔ انگلستان صادر می‌شد. در خانهٔ ما چهل خدمه و آشپز زندگی و کار می‌کردند. ملک بسیار بزرگی بود به وسعت دو

هزار جریب که بسیار زیبا و با شکوه بود. مادرم زنی زیبا و مهربان بود و به قول همه کسان که او را می‌دیدند خانمی پر صلابت که مایه آرامش اهل خانه بود. آنها دو فرزند داشتند یکی من و دیگری خواهرم کاترین که دو سال از من بزرگتر بود. ما شباهت زیادی به هم داشتیم، از همه نظر چه از نظر شباهت چهره و چه از نظر اخلاقی و رفتاری.

مادرم به تربیت من و کاترین اهمیت زیادی می‌داد بسیار سخت گیر بود. ما را طبق رسوم آباء و اجدادی اشرافیش تربیت کرده بود. بسیار منظم و بسیار کوشا در حالی که ما با روشی تجملاتی زندگی می‌کردیم ولی در کنار آن یاد گرفته بودیم که به هیچ عنوان روی ثروت پدرمان حسابی باز نکنیم. نظر مادر این بود که به پول بیش از حد متعارف اهمیت ندهیم چون از دروغ گو و خیانت کار شدن ما در آینده وحشت داشت.

بهترین معلمینی که در کشور بود در استخدام مادر بودند تا هم دروس آموزشی و هم رزمی و هم ورزشی را به ما آموزش دهند. بیچاره‌ها از چند امتحان سربلند بیرون آمده بودند تا بتوانند به ما درس دهند زیرا به قول مادر نام خانواده باید نسل‌ها باقی می‌ماند و این مستلزم تلاش خانواده و آموزگاران بود.

خلاصه ما در این شرایط و این تربیت بزرگ و بزرگتر شدیم در این سال‌ها پدر هم کنار خانواده ملک و املاکش را گسترش داده بود و چند برابر کرده بود و همچنان شهردار بود.

او مرد آرامی بود در حالی که صداقت در رفتار و گفتار برایش خیلی مهم بود اما اصلاً اهل بلند حرف زدن یا امر و نهی کردن نبود. بر عکس مادر که اگر کاری خلاف میلش واقع می‌شد تمام اهل خانه از ناراحتیش با خبر می‌شدند اما در نهایت خیلی زود هم عصبانیتش فروکش می‌کرد و دوباره مثل اول می‌شد.

ولی پدر در برابر این مسائل بسیار کینه ای عمل می‌کرد و اگر کسی دروغ می‌گفت یا از مسیر صداقت خارج می‌شد آنچنان کینه ای از او به دل می‌گرفت و او را

از تمام حق و حقوق قانونی و انسانیش محروم می‌کرد و تا آن جا پیش می‌رفت که فرد مقابل از دست بدرفتاری‌هایش به مکان نامعلومی کوچ می‌کرد.

ما در این شرایط بزرگ و بزرگ تر می‌شدیم. من و کاترین هر دو به سن ۱۸ و ۱۶ سالگی رسیدیم. در این هنگام پسر یکی از قضات معروف انگلستان که لرد ادوارد را هم از دست پادشاه گرفته بود به خواستگاری کاترین آمد.

ادوارد کامرون یکی از زنده ترین قضات انگلستان بود و صمیمی ترین مشاور پادشاه که خویشاوندی دوری هم با مادرم داشت. آنقدر لایق و توانا بود که موفق به دریافت نشان لیاقت و لقب لرد شده بود.

در یک تعطیلات کوتاه که به دیدنمان آمده بود بعد از دیدن کاترین این مسئله را عنوان کرد و رفت تا اگر تصمیم ما مثبت بود همراه با خانواده اش دوباره بازگردد. پس از رفتن لرد ادوارد مادر نارضایتی خود را اعلام کرد و به اتاقش رفت. وقتی با یک قضیه کاملاً مخالف بود به اتاقش می‌رفت و ۲۴ ساعت با خود خلوت می‌کرد. بعد از این خلوت بیرون می‌آمد و دلایل مخالفتش را اعلام می‌کرد. اگر بقیه بر سر مواضع خود پافشاری می‌کردند تسلیم می‌شد ولی تمام مسئولیت کارشان را باید می‌پذیرفتند.

این بار هم همانی شد که هر بار مادر مخالف بود. شب هنگام شام مادر گفت همان طور که همگی می‌دانید لرد ادوارد یکی از خویشاوندان دور من می‌باشد، پس او را از همه شما بهتر می‌شناسم.

مردی بسیار موفق، خوش مرام و البته یکی از نزدیکترین دوستان پادشاه نیز می‌باشد، قاضی بسیار مدیر و مدبری است و آوازه‌ی موفقیت او در بزرگترین پرونده‌های قضایی انگلستان در سرتاسر این کشور به گوش همه رسیده است.

در محیط خانه و خانواده هم مرد بسیار موفق است و همه او را دوست دارند. کسی تا این لحظه کار خلاف و دور از انتظاری از او ندیده است، سه فرزند بسیار خوب دارد که اولین آن‌ها چارلز می‌باشد و دو فرزند دیگر او که دختر می‌باشند و آن‌ها هم



زنان بسیار موفقی هستند.

اما موضوعی که فکر مرا به خود مشغول کرده و در پی آن زیاد به این وصلت خوشبین نیستم، شاید هم تا حدی نگاه بدبینانه من است. در این جا مادر موضوعی را عنوان کرد و بقیه را به فکر فرو برد.

اینکه مادر چارلز همسر اوّل ادوارد کامرون زنی از خانوادهٔ بسیار سطح پایین بوده است. وقتی ادوارد با او ازدواج می‌کند بسیار مورد غضب خانواده واقع می‌شود تا آنجا که مجبور به ترک برکشایر می‌گردد.

سال‌های اول زندگی به خوبی پیش می‌رود تا در سال چهارم که موقعیت مالی ادوارد خوب شده و از طرفی صوفیا هم باردار می‌شود. کم‌کم رفتار صوفیا عوض می‌شود، افراد ناباب که از خانوادهٔ او می‌باشند به آن جا راه پیدا می‌کنند و پس از تولد چارلز به اوج خود می‌رسند.

البته این رفتار از چشمان تیزبین مشاور نزدیک ادوارد دور نمی‌ماند تا این که یک شب دو نفر به کمک صوفیا قصد جان ادوارد را می‌کنند که با زیرکی مشاور موفق نمی‌شوند و چاره را در فرار می‌بینند. بعد از آن هم صوفیا برای همیشه ناپدید می‌شود.

ادوارد سال‌ها با مشکلات فکری روبرو بود. بعد از این اتفاق به برکشایر بازگشت و با کمک پدرش توانست بر مسائل روحی فائق آید و به کار قضاوت بازگردد.

دوباره ازدواج کرد و این دو دوشس زیبا که اکنون از نظر ادب و احترام به نام می‌باشند حاصل ازدواج دوم اوست. البته چارلز هم بسیار متین و موقر است، اگر گذشتهٔ مادرش را کنار بگذاریم بسیار مرد توانا و لایقی می‌باشد.

همه‌ی دلواپسی مادر همین بود، خلاصه و کوتاه کرده بود. آن همه تشویش و اضطراب را وقتی به عمق نگاهش خیره می‌شدی می‌دیدی که نشان از هراس از آینده داشت. سکوت حکم فرما شد.

بعد از گذشت مدتی پدر گفت: "نباید انسان‌ها را به گناه نکرده متهم کرد و به خاطر

معصیت دیگران از حق و حقوق انسانی محروم نمود. نظر من این است که بگذاریم لرد کامرون و خانواده اش بیایند و کاترین هم از نزدیک چارلز را ببیند. اگر نظرش مثبت بود کمی در مورد رفتار و اخلاقش در بیرون از خانه هم تحقیق می‌کنم. اگر همه چیز مرتب بود و شما هم چارلز را از همه نظر تأیید کردید این ازدواج را انجام می‌دهیم. مادر کمی آرام شد و خندید و بقیه هم موافقت خود را با پدر اعلام نمودند و پس از خوردن شام همگی خوابیدیم.

روز بعد پیکی به املاک کامرون فرستاده شد و از آن‌ها برای آشنایی بیشتر دعوت به عمل آمد.

لرد دعوت پدر را بسیار صمیمانه پذیرفته بود و به پیک ارسالی گفته بود دعوت جناب ژاکوب را با افتخار می‌پذیرم و اول ماه جدید با کمال میل میهمان ایشان خواهیم بود.

یک گردنبند الماس نشان همراه با تاجی از گل هم به کاترین پیشکش کرده بودند.

پدر امر کرده بود در هفته ای که لرد و خانواده اش مهمان ما هستند همه چیز طبق آداب و سنن کهن انگلستان رفتار شود و از هیچ کاری که باعث رضایت مندی میهمان می‌شود دریغ نگردد.

لباس‌های اشرافی و جواهرات برای اهل خانه سفارش داده شد و همچنین غذاهای رنگارنگ و نوشیدنی‌های گرانبها نیز برای میهمانان مهیا گردید. کم کم ماه جدید از راه رسید و در روز اول ماه طبق اعلام قبلی پیش قراولان خبر ورود لرد ادوارد و خانواده اش را آورده و عملاً خانواده کامرون مهمان ما شدند.

خانواده‌ی لرد ادوارد با ۴ کالسکه مجلل آمدند. من و کاترین بی صبرانه منتظر ورود چارلز بودیم.

بالاخره موفق به دیدارش شدیم، لرد و همسرش باربارا در کالسکه اول بودند، لرد را قبلاً دیده بودیم اما همسرش زنی قدبلند و گندمگون بود با چهره ای متبسم